



بابت مردمی که اهل رواداری بودیم

۱

تبریز من شهر رواداری و رواداران بود. مسلمان و مسیحی و زرتشتی و اهالی الباقی ادیان با هم بودیم و عشق می کردیم. آنجا کوچه بارون آواک، توی خیابون شهناز پاتوق مان بود. درست است که هیچ وقت وارطان را آنجا ندیدم و او خیلی سال پیش از تولد من از آن کوچه رفته بود؛ اما سایه اش و نفس اش آنجا روی دیوارهای اخرایی افتاده بود. انگار لختی سایه ای بر آن انداخته و رفته بود. اولش در کوچه بارون آواک دنبالش گشتم اما بعد دیدم آدرس سر راست اش جای دیگری است؛ شعر نازلی شاملو. البته من او را هرگز به خاطر اینکه توده ای قهاری بوده دوست نمی داشتم. فقط به خاطر این اسمش و چشمش و سبیلش توی مغزم رفته بود که وقتی در زندان جمجمه اش را با مته سوراخ کرده بودند او آخ نگفته بود. بعدترها وقتی که شعر نازلی برایش در آمد، وارطان جان، ندید شد رفیق ندیده و جون جونی نسل در به در و عقده ای و سرکوب شده ما که خوشبختی را در آخ نگفتن در برابر عظمت مرگ می دانست، نه در زیبا زندگی کردن. آخ اولم برای آخ نگفتن او بود.

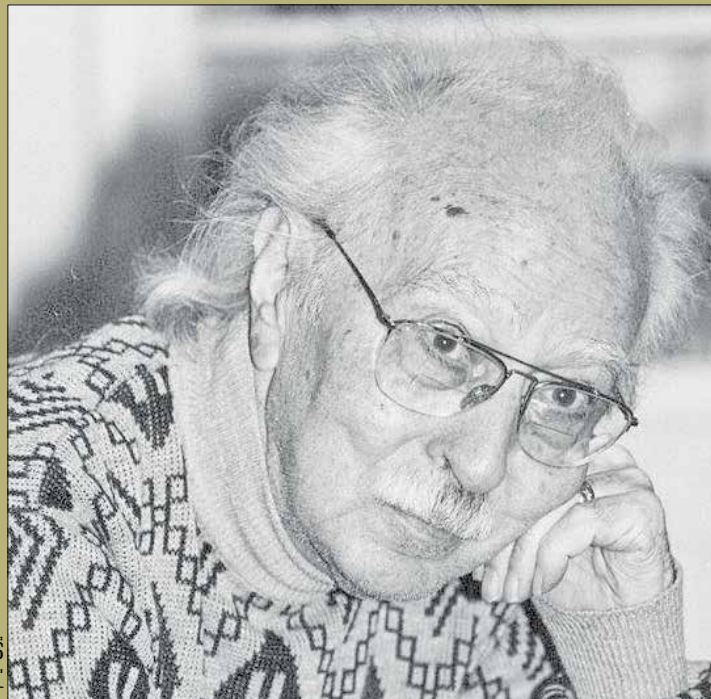
۲

تحریریه کیهان ورزشی پاتوق ما بود. یک دانه «هنو» ی نازنین آنجا داشتیم که صبح تا شب با جدول ها و نمودارهای هالتر یست های سراسر دنیا زندگی می کرد و آخ نمی گفت. هنو با اسم کامل هنریک تمرز، چشم هایی وحشتناک جذاب داشت؛ حد وسط آبی لاجورد و سبز ساقه نرگسی که هنوز در دهه پنجم زندگی اش نیز بدفرم چهارشانه می نمود. ما جوانی اش را در نیرو و راستی ندیده بودیم که وقتی شنل آبی معروفش را روی دوش می انداخت و روی پلتر فرم می آمد تا وزنه بزند، چیزی حدوسط رستم ما و سامسون خودشان می شد. ما وقتی شناختیمش که صبح وقتی وارد تحریریه می شد، کلاه چارخانه از سر بر می داشت و می گفت اوه لا لا! و سرش تا شب توی

جدول های موهومش بود که پر از عدد و رقم و کیلو و گرم بود. مثلاً امروز مگرد چپان وزنه ۲۳۰ را پونصد گرم بیشتر زده یا زاخارف بچه خوشگل، هالتر شونصدونیم کیلو را از رو سرش انداخته است. فکرو و ذکرش و شام و ناهارش همین بود. همین که البته دستاویزی بی گذشت و طنازانه برای شلتاق و شوخی شهرستانی های ما با او می شد. همان نمودارهایش که تمام دلخوشی و فوق تخصص او محسوب می شد و اصلاً در تمام اجلاس فدراسیون جهانی وزنه برداری به خاطر همان جدول هایش دعوت می شد اما از نظر جمع پوچ انگار ما در آن سال ها، مضحکه ای و شکلی بیش نبود. گاه به جد می پرسیدیم که «هنوجان» آیا بالا بردن دویست گرم وزنه بیشتر در مدیترانه ای غمگین، ربطی هم به نمودارهای توسعه یافتگی آسیای میانه و خمرهای سرخ دارد؟ که او سرخ می شد از یللی تللی گفتن ما و البته طوفانی سهمگین علیه تجارت انسان در فوتبال راه می انداخت که سرخی اش را ارغوانی کند. گاهی که می خواستیم بعد از پایان ساعات کاری، باهم به خانه برگردیم، می گشتیم دنبال ماشین اش و پیدا نمی کردیم. یادش می رفت که آن اتول بادمجونی را کجا پارک کرده است. از ساعت چهار بعد از ظهر تا هفت شب دنبال ماشین اش می گشتیم. ابتدا کوچه های لاله زار را و بعدش تمام پارکینگ های سوم اسفند و توپخانه را؛ و آخرش که می خواستیم زنگ برزیم به پاسبان ها بپوچ رنگش ارغوانی می شد. انگار که خبر رکورد شکنی هامازاسب را داده باشند. بپوچ داد می زد یا فتم یا فتم. من می گفتم کوش؟ کجاس؟ و او با خونسردی تمام زنگ می زد به مادر خانمش که او هم کمی آلتایمر داشت و ناگهان خطاب به من مژده می داد که «پسر! منو نیگا کن. من که اصلاً امروز ماشین نیاوردم!» هلیخ هلیخ می آمدم فردوسی را بالا. او سبیل هایش را توی راه تاب می داد و من ناگهان می گفتم که دارم از عشق «آدرینه» می میرم پسر! و او دنبالم می کرد تا کجا؟ تا نا کجا. تازه می فهمم چقدر دوستش داشتم. آخ دومم برای آخ های او زیر وزنه بود.

۳

آندره که مُرد، «ناسیا» تنها موند. همچون عروسکی مانده بر رفها و اشکاف های خانه قدیمی که غبار نشین رویاهاش شود. خانه شماره ۶۵ خیابان سلیمان خاطر، نمی دانم هنوز هست یا نه. وقتی آندره رنگش ارغوانی شد و به کبودی زد و دیگر نفس اش گرفت، ناسیا تنها ماند. پیرمرد را پشت آمبولانس درب و داغانی نشاندند و در حالی که فقط حسین سیاه و ناسیا و چند کلاغ در تعقیب ماشین اموات بودند، هلیخ هلیخ بردندش و در قبرستان آسوری ها تو جاده ساوه دفنش کردند. حسین سیاه تنها شاگرد بالیافت آندره بود. آندره گوالویچ پدر کشتی فرنگی ایران و مربی تیم ملی کشتی فرنگی. ابتدا در لنینگراد پهلوانی ها کرده و سپس به عشق موطن مادری اش سلماس به ایران آمده بود. اگرچه نخستین مقام های جهانی کشتی فرنگی ایران با مربیگری او به دست آمد، اما اینها در مقابل هنر نقاشی او هیچ نمی ارزید. شهرت اصلی او به خاطر تابلوهای رنگ روغن اش بود. آندره گوالویچ استاد «رنالیسم روسی» بود. الان فقط باید هانیبال بگوید که هر تابلویش خداتومن می ارزد یا کجای دنیا گم شده است. مردی به این بزرگی و با این همه معصومیت، وقتی در خانه شماره ۶۵ سلیمان خاطر مرد، آمبولانس فکسنی اش را فقط حسین سیاه و ناسیا و چند کلاغ بی خانمان بدرقه کردند. پهلوان لنینگراد، شرم روترین مرد عالم بود. آنقدر فروتن و نجیب که خجالت می کشید در کلوب نیرو و راستی به تختی فن یاد بدهد. خجالت می کشید تابلوهایش را بفروشد. نقاشی و کشتی فرنگی، تمام افتخارات او نبود. بزرگ ترین افتخارش این بود که در تمام عمرش یکبار هم دروغ نگفت. ناسیا که تنها ماند، آتلیه آندره را نمی توانست نگاه کند. رنگ ها و بوم ها و قلم موهایش یتیم مانده بود. آتلیه او تنها مال تابلوهای رنگ روغن نبود، او در عکاسی پرتره هم صاحب سبک بود. شاید ماندگارترین تابلوی نقاشی اش همان پرتره معروفش از



ساموئل خاچیکیان، کارگردان خاطره ساز سال های دور سینمای ایران

۴

آفاتختی باشد که نفهمیدم ناسیا آن را در قبال چند سکه پول سیاه به کی فروخت و الان در گنجینه شخصی کی هست که خبری ازش نیست. اگر مدیران ورزش ما کمی خوشفکر بودند و اگر خوشفکری شان منجر به گشایش موزه ای برای ورزش مملکت می شد، لابد اکنون باید از تابلوی بی نظیر تختی همچون تخم چشم مان نگهداری می کردیم. آخ سومم برای قلم موهای یتیم او بود. آخرین بار که خانه ساموئل رفتم به گمانم دیگر کمی از پا افتاده بود و توی خانه مجیدیه اش هلیخ هلیخ تمرین سکانس های مرگ را می کرد. آلتایمر نمی گذاشت او خاطرات تبریز و جعفر جنی را به یاد بیاورد. به گمانم رزالین سخت پریشان خاطر بود. آن چهار پنج ساعتی که باهم گپ زدیم عین پلک زدن گذشت. به رزالین گفت که برود بریده جریده آلیک که شعر زندان او را در ۹ سالگی چاپ کرده بود بیاورد تا آن را برای ما دکلمه کند. خاطراتش از سینما شبیه آتشفشان های خاموش بود و خاطراتش درباره امجدیه و فوتبال همچون «بوسه ای بر لب خونین» بود. او عاشق ترین امجدیه نشین دهه پنجاه بود. هیچکاک هم نمی توانست مثل او در یک شب یک فیلمنامه را تمام کند و یادش برود که مادرش را به خاطر خداحافظ تهران از دست داده است. آخ چهارم برای ۵ سال ممنوع الکاری او بود.

۵

حالا وارطان و ساموئل و آندره و هنو به سلامت مرده اند و من سال هاست که گذرم به توپخانه و سلیمان خاطر و بارون آواک نمی افتد. دیگر سال هاست دنبال آدمی با سبیل های داگلاسی نیستم. دیگر چشم های پیاله شکل شبیه چشم های وارطان، پشت عینک دودی ها کم و گور است. اکنون دیگر همه آدم ها دارند برای زندگی جان می دهند و کسی برای مرگ نمی میرد. این خود البته سعادت است. ستایش مردی که هنگام سوراخ شدن مغزش با منته، آخ نگفته بود، دیگر مال این زمانه نیست. آدم ها را بگذارید دائم آخ بگویند. این هم از این آخ آخر. آخ آخر بابت مردمی که اهل رواداری بودیم. ■